

پیامانی

برهان فصیح و قدرت یزدان پدید
 از روی راپستی بسیار خورده
 دست بگام عطران ابرست تجرید
 امرت بچرخ جاری چون تیر بادشاه
 تا آفرید ذات ترا آفرید کار
 اکنون داده فرق بین خود از یس
 لطف فبفرق عریان مهرست سیاه
 حکمت بسکت ساری چون تنغ شریا
 چون از هوا جسم لطیفی کند کذا
 تغییر داده عدل تو اسباب و کذا

اینک درست کشته ز عدلت سنگستها
 بکشاکش بکار ره بیست بستها

صدر همیشه دور جانت بگام
 تا روز حسرت از اثر کلک و رای تو
 در زیر ظل رایت رای منیر تو
 جاوید سپس خود دوزخی از کفر کنا
 که ابر سر کشتی کند از حکم ناقت
 در بحر با تو کینه بوزد بر روزگار
 لطف تبار ه شامل بر خاص و عام
 تیغ قضا و رحمت در در نیام باد
 هر صبح و شام شمس و قمر مقام باد
 اندر زمانه خصم بود در انتقام
 هر دم ز تیغ بر قشش بر سر لگام باد
 در در دل صدف ز شرر لعل فام

مژگان چشم خصم را نگرند میرود
 عالم ز اوست تمام تو پوسته این است
 ریب و بیخوشش بیان حکم مبر
 در اینی شماره ترا اوست تمام باد

دارد کله خدای ترا در پناه شاه
 کاسوده اند خلق جبهایت در پناه

وَلَمَّا بَضَا

عید قربان است یاران از قربانی بجا
 هر کسی پیش اختیار از بهر قربانی کند
 حاجیان دل بر طواف کعبه شیخ دارند
 گرفتار حاج سعی اندر صفا و مروه است
 آب زمزم مردمان از کعبه میجویند
 می رستان مست می من اندول می
 بارها از مسکت تر شاید فرستادن
 کز من دل برود لبر غیب حاجی جانک

من در آن منکرم که سازم خوشترین
 برخلاف مردمان من خوشترم
 خوشترم بر طواف کعبه کوی رخسار
 من سعی اکتد بوسم آندوزلف
 آب حیوان جویم اما زاندول لعل آبد
 لیکن آن پستی که پروان باشد از رخسار
 هر کجا باد صبا آندوزلف سازد شکما
 دل جانان بر کوشش حاجی جانک

هر چه در کوشش است آندوزلف تا به

من چه بود آن کس آید زین به دین

شد کنار من تپی بچاره از طفل سرک
 طلعت آن ماه زیبا تر بسی از سرخ کل
 روزگارم روشن است پر نور و روشن
 صدراعظم اعما و دین دولت آنگ
 گاه بخش چون بریزد زهمی ریزد رشک
 حکم دار و بر همه اطراف عالم سر بر

تا که آن طفل را یکبار کرم و کین
 کان همه مسکت ترش مار است
 روز خلق روزگار از زای صدر روزگار
 دولت و دین را از شخصش اعتماد و اعنا
 فیض آب بر دستش آب بر نوبهار
 تا فضا که است در دیوان حکمش

سیامانی

هر چه هست اندر جهان بتوان شمار کرد	و آنچه از کردار نکش می نیاید شمار
شاه را دشمن بگر و از جهود خیرت	کلکش اندر دفع دشمن نظیر و العاصی
و اورا ای آنکه کلک ترا خواص ملکیت	گر بهر رو بین تنی خصرم چون اسفندیار
ابر اندازد ز غیرت بر رخ دریا نغمه	گردد پیش سخنها می تو در شاهها
کوه از دامن بخاک اندر فرو شد تا	تا ز حرمت یکصد عجد اندر کوسا
گشت از زامی تو جمع اسباب دولت پختن	بست الا ز پر اکنده و لیک اندر شاه
افشار مردمانست از نیاکان تو	مر نیانگاز تا آت صلب آدم افشار
جا هست آن مسکو که برار نه فلک از غن	طبع آن دریا که پیرون از دو کون
سایه مهرت اگر یکذره افتد بر بها	جاودان از سایه اش خورشید کرد

بدان فرزندانی بود در بار پادشاهی
 زبان بیخود و بیچاره از دل و زبانجا

ز آنس دل چون چنار آخیز مسوزد چون	گر حسوتی فی المثل سوار کرد و چون
جاء والای عزت راست بالای	جاءه کا و را بود مجد و معالی و دوما
با بقای جاودان شد تو اما آن طرف	گشت ارکانش حوازمسار کلک
تا به میان راه روحی چون نذر اله	از در و کوه هر صدف استناید بجا

بدسکالت دیده اش چون ابرمیان
 و دستانت چون صدف درامی در شاهها

پامانی

ولما ایضاً

خیزد چون لعل خود آور لاله کون جامی
کرد از تاثر آن می سنک خار لعل
شوری بخت مرا ای تند خشم تیر تاب
این سخن بشنوز می تا میتوانی ز ماست
با نوا سی نامی با مکت چکت و آینه کت
تا و و صد ربه کنی باز احسن آفتاب
من ز مولودش بطحا و یشرب پور آب
دست حق باز می طس شافع بومین
بر روان دشمنان قهرش کی سوزن
گاه قهرش محمود و زخ حث اندر التها
بر خلاف آنکه گفته است امین جان
شد روان ز می با حشر حق توارت با حیا
آفتاب تیغ او پروش و چون از آب
چرخ را از خمیه ز کار کون بر دطناب
ما سی لذراب و مرغ اندر هوا سارو کما
این مثل شنیده باری اذاکان العرا
ورنه نوز ذات او رو شتر است از ما تناب
تا قیامت آفرینش را مزید می کس جواب

ساقی پیکر من ای برخ چون آفتاب
زان می نامم که گر زان قطره ریزد بسک
زان شراب تلخ و شوش و ده که با سیر
بر فراید آب روی و تاب تن می بسخن
می بار و می بریزد می نوش می مبد
نوش کن زان می که تا بد آفتاب اسامخ
تو شوی سر مست و در قرض و نشاط
بیریزد آن صهر پینبر امیر المومنین
بر شام دوون لطفش کی محرم نیست
روز مهرش همچو جنت و دوزخ ابدی است
همه عفت را بقاف از نعمت وی فست
روز مولودش غیرت آفتاب از او صبح
تیغ خورشید از قراب شب کجا پروش
در دل دریا خیال تیغ او کر مکد
تراش بار او بر خاک نشیند اذاک
ایکه گفتی مشوا بعد از پیر عمر است
و دیده حق بین کجا تا نور حق زو سبکد
گر نبود ایجاد کل منظور از ایجاد او

سامانی

<p>در دو عالم خیر رضای او نمیدانم تو آ خواجه اشعانا بعدل و دادی سید آفتاب زده سی بار و چو باران از آسمان کا مجوی کامران کام بخش و کامیاب کا و پای اندر میان در درمان خرد جلا مرد را نیکو شناسد خسرو مالکرتاب کس تخت از عالم امکان خدایا آل عدنان از پسر یافت قهر امشب پیچو کافر در جهنم می نیاید سود از عداب آدمی از ق بیاراست آرمی باد زین غم چشم اگر با صولت افراست تا پس از ماه موزاید برومی ماه آب</p>	<p>در دو کیتی جز ولای او نبی بیستم ستمه از عدل و دادش در جهان این مدینه عظم آسمان بل و صمت کز کوشش کام بخشیش خود ساخت تا کس از خط مگر الفت جت باید خواهد می کشید ملک ایران آید از تاثیر کلکش بی پر شاه عالم انکه را کرد انجان کل خلق افتخار دوده بوصلت بیان کنست ایچدا و ندی که بد خوابت مگر در و مرد و اناسیح نندید جز احلا صد هزاران ستم اسافوجب تا پس از شهر یوراید در جلای ماه</p>
---	---

دشمنانت در غم و اندوه الی یوم النور
 دوستانت در نشاط و وجد الی یوم الحساب

ولما یصنأ

<p>باز لعلکان مشکو بار و چی پن روشن همچون گل سوریش و قدش جوهر و کام بارش همه ظلم و ستم افغی روش کز دم و ان طره پر تاب من و ششش اقدام</p>	<p>دارم کار می بر و زمین تن و زرتین خلقش خوش خویشش کونسرین عذار و جو زلف یسه فاشش درم چین چین چمانشست خواب من لعل لبش</p>
---	--

مرکانش قصد جان کند صد خرد را بمان کند
 کقطعه بپوراست آن با کجمان نوراست
 نه خور باشد فی پرپی زهره و فی سرشته
 دوشینه آمد در برم غافل در آید از دم
 می خورد و همچون شد پوز خوشین برین
 از می بطی اند کفش کن سر بر و چون کفش
 زان می که کر ریزی بخش دو کلی
 زان می که کرونسی کمی بر می قد عالم
 القصر جستم ز جا کشتش نخ مج
 چون این شنید از من با قوه زان دوی
 کز فرود اراجی جان و زنج شاه کاران
 شه ناصرالدین اوری کش خرنج با سپه
 کهم عجب نبود بدان کابال سلطان جوان
 صدر همان بر امم کان سجا ابر کرم
 آن صاحب محب و علا آن آفت جور و
 همایه با قدرش سما همپویر بخش صبا
 حکمش چو پیر پاد دارد بنگ خار و
 ای اگنت از جان آسمان بونش نذر آ
 کلکت چو مارین معبله بر دشمن آرد و لو

عقل و خرد حیران کند تا پیشیند بر حکم
 فی بچه خوراست آن که تصوت چون
 وار و زهر یک برتری باشد زهر کج
 روشن شد آنسان منظر کم کز پتو خور او
 چرخش کج خن شده غرق خمی از پاتا
 زان آتیش می که نقش بر آسمان خیزد سر
 نوشد کشتش دوزخ مکس ریزد شاهین بان
 در تو نماند یک عمی در ملک جان سباز می
 بر کوه شد کایدون تا کبرفتی از عالم خبر
 از دل کشیدی صد فغان کفنا میدانی
 شد فتح مادی کاسمان نمود و نماید و کر
 بگرفته کنت قلعه هری با نصرت و مظهر
 و اندیشه خواجه جهان زانسان با هم
 باشند سیم و درم بخنده کنج کهر
 آن معدن دو سخا آن مخزن علم و هنر
 هم از باهرش قضا میدست تا کج قدر
 کارش همه نظم پایش خدای او
 مدحت تکبجد در میان صفت فزون
 قدرت بیان زلزله کستی کند زیر و زور

از نوک کلک قطره گر بچکد برده
 خاک و گلش هر ذره که دوز خور خشد تو
 نیز تو تیغ تو ضد باشد همچو خوبید
 آن یک بدوزد و بود و این یک بدید
 ماکر قمار او را عدد اسپه را سرور
 نه آسمان محور احوالی بر احوال مکر
 من بودم آخر پیش ازین لعلی گران
 کسقم میان از چه هین گنیم بود
 ای کله سیکو نام تو دور جهان کام
 سامانی از انعام تو وقت است کرد
 تو ابری من شد لب کرباریم عجب
 هر خطه باشد یا در شایسته نام او
 کشورستانی از عدو بری سر خصم اهل
 تا آب ریزد از هوا تا مار خیزد از هوا
 از آب تیغ نیز تو و از تیر آتش ریز تو
 بر خاک خصم خیز تو با دفا ساز و کدز

انجمن هو الجبر الهام والجر الزاخر الطمطم اصل الحکمة وقانون الادب
 شمس المعالی اسحق شیرازی حکیمی است فرزانه و هنرمند و پانزده عاب
 بجوامع تفسیر و تاویل واقف بیدایع اجمال و تفصیل جامع مراتب زهد
 و علم و حاوی مراسم قدس و فضل **قَوْمٌ نُضِیْقُ جَبْوَةَ الْعَالَمِينَ بِه**
كَانَتْ اَلشَّمْسُ وَالْاَعْدَادُ اَفْنَادُ هر سطر از افکار پذیرش شطری است
 از حقایق ژرف و هر حرفی از تحقیقات بی نظیرش طرفی است از معانی
 و قیتمای معانی در لبها حرف چو در سیاهی شب و شنی پروین است
 بعلم درست نویسی در تمام خطوط چنان ماهر و مربوط است که از نسخ

و نسختعلیق و ثبوت و رقلع و ریجان و سگتد آنچه از خانه اش متر اود
 و بر نامه مینگار و بر روی صفحه مانند طره طرا بر غره غرا مسایل است
 و در با و لطایف معانی در آن الفاظ و مبانی چون آب حیویت در
 ظلمات روشن و جانفزایدت پسته تیره و جمل است ابر و قبا
 از لفظ در فسانت کلک کهر فسان چون کار تحصیل و سی در ممانکت
 پارس با لا گرفت و بدرجه کمال سید و فهم مراتب استاد الکل فی کل
 اخوند ملا صدرا مفا و قد جعل الله لکل شیء فذرا بنحو اتم و بر اورد
 کشت و در سایر علوم نیز از زرت و جدید مسلم و و جدید آمد دریافت
 نمود تا در آتش نهی بوی نیاید رعبر در بدایت دولت شاه شاه
 عفران پناه محمد شاه از پارس بیج راه نمود و حاویا بالعر و الشراف
 بدار الخلافه در آمد و در اندک زمان کجرت علم و فضیلت و فرط فصاحت
 و بلاغت مقبول قلوب مردوزن و مشهور هر کوی و بر زن کشت
 تا روزی در حضرت شاهزاده اعدال اکرم و ملکزاده مکرّم محتشم
 الْوَارِثُ الْعَدْلُ وَالْعُلَاءُ مِنْ سَلَفٍ حَتَّى الْعُلَیَاءُ فِي وَجْهِ مِنْ سَلَفًا
 نواب مؤید الدوله طهاسب میرزا که دهریت سجاوشت و چرخ است
 بخلاف بحریت بی قلاطم و شمسی است بیزوال از حسن خط
 و لطف حکمت و داناتی فقه و مراتب اصول و کمال ادب و علونب
 وی سخن چندی بمقتضای مقام همرفت و اصناف اوصاف وی ذکر
 همی شد و بوی نیز بتواتر رسید و مکرر شنیده بود که این شاهزاده

انجمن

منظر منصور نیز در تمام فضایل و فنون دانی راه و پیشوای گاه است
 و در گاه وی پناه از باب فضل و درایت است و بجا اصحاب
 علم و روایت **رَضَاهُ بِصَفِّ عَيْنٍ بِتَجْرِيدِهِ صَفًّا لِرِجَالِهِ إِذَا مَا نَابَهُ**
صَفْرًا تا آنکه بواسطه یکد و نغز اند اهل فضل که بد آنحضرت
 سابقه را بطه داشتند در آمده و هم در آنجلس شرف قبول شاهزاده
 اعظم یافته با اینسا ط تمام از طرین آن بساط سینو مقام کشت ورت
 و الای ملاباشیکری یافت و سالهاست بشرف منادمت صحبت
 آنحضرت قرین افشار و متنت این قصیده پارسی و عربی از وی نوشته

ای نایب بهشت بدور حنا	ای تازه روی ز گل بر بار
ای فتنه عراق و بلای فارس	ای لعبت طراز و بت فرخا
ای ماه و ماه پیش تو فرمانبر	دی سرو و سرو پیش تو خد متکا
ای شهد ناب ریخته از شکر	وی شکنا ب بیخه بر کلزار
افراشته چو سرو همی قامت	افروخته چو ناله بسی حنا
آمیخته شراب همی در شهد	و انگیخته عمر همی از قافا
در آکنین برشته می صافی	در نار و ان نهفتند در شهوا
آسوخه چشم هزار افسون	و اندوخته بغزه هزار اسرار
آن غمزه خورده خون همه مردم	و آن چشم بسته دست همه سخا
ای از بهشت آمده زنی دنیا	ای از بهار ر پرده همی مقدأ
ولها همه ر بوده بیک غمزه	جانها همه گرفت بیک دیدا

مانا بگرد نقطه خطا پر کار
 زانسانا که شیر چهره شود شکا
 وی با د نو طیب تن میا
 کا نذر تو حیره اند همه اصبأ
 شد مر مرا کنار چو دریا بار
 نوبت چگونگی می نخوری تیما
 باز او عفت ده ز دل من دا
 من بچنان بهر تو ام پستوا
 پروا شد دل از همه اغما
 تا زلف تو شده است مرا عطا
 وز غایب و در حجب تو خجروا
 تا حاصل تو شده است همه حنا
 و مسال یک بهار گل و کلنا
 مانا چو غسل تا فقه شد و رنا
 در بار پس تو بیره کل و کلزار
 عیدی کنم بروی تو من جموا
 کفشا کر زین حدیث کن استغفا
 لعل لطیف را نکتم افکار
 فردا خنبل شوم بر میر با

کرده و لم خیال سز زلفت
 بر من شد است حیره سر زلفت
 ای لعل تو ز شک و دل مجروح
 سحر که کرده تو چشم اندر
 تا تو جدا شدی ز کنار من
 تیمار تو خور و دل جان من
 شیدا می تو شده اول عالم
 کر تو با فستی ز محبت دل
 افشاند دست بر همه عالم
 من بسک و غایب حکیم دیگر
 از مسک زلف توست یکی خیر
 دیگر بنید را چشم هرگز
 تو پارنا سگفت کلی بود
 دل از قضا و ل تو همه روز
 من در عراق از پی تو پویان
 ایدون که آمدی تو بیدارم
 کفتم سه بوسه بر چشم از لعلت
 نازک لبم نه در خور بوسست
 ترسم که جای بوسه در او مان

صدر زمانه عاتق الدنيا

مغنى عقل آية اسرار

لَوْ يَمْلِكُ الْأَرْضَ بِالْإِصْطِصَانِ الْخَدْرُ
 أَوْ نَظَرَ الْمَلِكُ أَجْنَادَ مَجْدَدُ
 صَدْرُ الْأَعَاظِرِ عِزُّ الدَّهْرِ وَاحِدُ
 حَامِي الدَّمَارِ عِزُّ الْجَارِ حَارِسُهُ
 السَّابِغُ النِّعَمِ بِنِ السَّابِغِ بِنِ النِّعَمِ
 نَفْسٌ هُوَ الْجَوْهَرُ الْقَدِيقِيُّ فِي شَيْءٍ
 أَشْمُ أَنْ يَلِجَ مِثْلُ الثَّمِينِ فِي جَعَلِ
 لَهُ نَهْلٌ وَجَاهُ نُورٍ غَرَبِيهِ
 عَمَّتْ فَوَاضِلُهُ ثَمَّتْ نَوَاسِلُهُ
 فَالذِّبْنُ فِي شَيْءٍ مِنْ جَدِّهِ وَحَى نَامِلُهُ
 إِنْ غَاظَ بَوَّعًا عَلَى ضَوْءِ النَّهَارِ
 رَعْدٌ وَبَرْقٌ وَظِلْمَاتٌ وَعِصَابٌ
 دُغْبُوعٌ وَفَرَاغٌ وَدَجَانٌ وَرَاحَةٌ
 لَوْلَا النُّبُوَّةُ مَخْتَوْمَةٌ بِمَنْ خَمِيتْ
 تَرَاهُ بَوْمًا أَبَا دَيْبٍ وَبَطْشِيهِ
 تَوَارَتْ الْمَجْدُ مِنْ بَيْتِ لَهُ قَدَمٌ
 فَأَنَّ الْبِرِّيَّةَ بِالْإِنَارِ كُلِّهِمْ

فَالصَّدْرُ سَخَّرَهَا بِالطَّرِيقِ وَالْفَلَمُ
 فَهُوَ الَّذِي صَانَدُ بِالرَّأْيِ وَالْحِكْمِ
 تِكْرًا لَنْ مَا يَبِيعُ بَرَبِيعُ الْبُيُوتِ وَالْكُورِ
 كَثْرًا لِأَرَامِلٍ مَوْفِ الْعَهْدِ وَالذَّمِّ
 بِنِ السَّابِغِ النِّعَمِ بِنِ السَّابِغِ النِّعَمِ
 وَمُظَهَّرٌ لِنَعُوفِ الْبَارِعِيِّ النِّسَمِ
 أَنْغْرَابُ نَضْرُ مِثْلُ النَّارِ فِي الْعَلَمِ
 أَغْنَى عَنِ الْبَدْرِ فِي دَائِحِ مِنَ الظُّلَمِ
 جَمَّتْ خَصَائِلُهَا فِي الْيُحْمِ وَالشِّبَمِ
 كَالرُّوضِ فِي شَيْءٍ بِالْإِنْوَاءِ وَالذِّبْرِ
 سَبَدَلُ النُّورِ وَالْإِشْرَافِ بِالظُّلَمِ
 بِالْبَطْرِ وَالْفَهْرِ وَالْبَأْسَاءِ وَالنِّقَمِ
 بِالْخَلْقِ وَالْخَلْقِ وَالْإِحْسَائِ وَالنِّعَمِ
 لَقَبْلَ إِنَّكَ مَا مَوْرٍ بِهَا نَفْسُ
 كَالْمَاءِ فِي صَفْوَلَا وَالنَّاسِ فِي ضَمْرٍ
 وَالْمَجْدُ أَحْسَنُهُ مَا تَأْتِي فِي الْقَدْرِ
 بِالطُّولِ وَالنُّوْلِ وَالْعَلْبَاءِ وَالْكُرْمِ

الملك واما كلاً لا ينبت
من ذابما لله من ذابما
لا غر وان يجنيار ثامنا
لا بدرك الفكر نبتا من فحاسبه
نكراميه ومزا با ذابما
بحوم حول ذابما الناس خاضعه
اذ انفتت اسم السامى على رنف
لنجلو الله بعد الا ولباء له
لا تشب الفلك الاعلى بقدرها
لا يبتغي بعد اسماء الاله سعى
مض العلو مرتبدا الام من لبن
فالمسجبريه في حال محضه
ولقن طلب العلباء حده
والمسجبريه في امسكتها
ان استطعت غنى عما سواها
بفوعن الخضم لوقا فاه معند
من فاسد با عادي فقتل
فان الله فضلته العالمين كما
بابها الصدا خذني محبرة

ان الجمل لبتغى عن الكثر
من ذابما لله من ذابما
ان الرتب ليجى الورب والغم
ولقن خلق اقصى ذروة الهيم
اشهى الى القلب بقا عامر النجم
مثل الطوائف حول البيت والحرم
في سكرة الموتى اشفا من التنف
في الخلو شيهما من الاضداد
ان المحصى ليس كالاطوار في عظم
غيره يدخلها احرف القدر
فهو الحكيم صيبا غير منقطه
كالمسجبرين غير منهد
فليس ينقلب المخذوم بالخذ
كالمسجبرين غير منقطه
فما العباده حق الاث والضم
ان الخطا با محاله مع النذر
من ذابما لله من ذابما
نفضلت سور القران في الكبر
ما فاهما رجل في العرب العجم

محمد الدین

ارجو من الله ان يبغاك في دعائه
 ما دامك الورد ذاك التبع سلم
 غش زافل في ثياب المجد منهاجا
 بالاريجيد والاعلاء في العدا
 مجد الدين و انما يكانه و هو شمس فرانه اخ المجد عمر الجوزي خال المكا
 سليل النفي ابن النفي صالح الفدا بو الفضل محمد بن فضل الله طيب خطا
 ساوجب است که در روح نخستین از کتاب در ضمن شرح حال امیرزاده اعظم
 والاتبار عبد الباقي قاجار اشارتی فرات کمالا تشرفت و بر حنی
 از فصاحتش بر گذشت نخستین پیروی فن طبابت است و با وجود کمال
 مهارت بدین فن شریف در ادواب معاشرت و طرز مصاحبت
 تا خواهی الیف و ما نوس است و می گام معاشرت بسلط بقراط و
 خداقت جالسینوس بلکه فلاطونی است می چادم و سچی است فلاطون قیوم
 حکمت زرومی رایش بفرود چوین فضل انیم خلقش بکفت چوین
 و در فن فصاحت و بلاغت نیز کانه اوستاد است و در حسن خط مستحق لقب
 تالی رشید او عماد اگر زهدش نیز باندازه این اوستم بود و با سپایر
 سنون و فصاحتش تو ام سینوی کوزمیده و سزاوار بود که بجای مصراع
 فصاحتش بجا خط امقلند
 لو اجتمع في المرء والمرغفيلير
 وان كان مجد الدين في الدهر مقلير
 و حکم القمانق نر هذبن انهم
 این یک مصراع را بخوانند
 فليس لهما فدير مفدا رد و هير
 با جمله چون کتاب را چاپ نزدیک با تمام است و مجال تک ازین زیاد
 مقام معقنی طاب و شرح احوال منیست والا

در پیش داد معنی داد می غیر این منطق لبی بکشادی

این اشعار از دست

ترک من آفتاب از مشک ناب بوی	کس نقاب آفتاب میان بند مشکنا
بی بی بر ماه از مشک سیه دایره	بر فراز سرو سیمین بار دار و امان
باد و زلف چیده کارشناسی خلمی	با دو چشم پر خمارش بست شهیدی سر
ای عیان در غسل روح افزای تو آتیا	وی نهان در روح جانبخشای تو در خواب
هم ز جرع نوشندت خنده بر کاین	هم ز زلف تیره زکمت طغی بر عرا
کر نقاب ویت آمد زلف مسکین بی	بر فلک گاهی نقاب ماه میگرد و سجا
ایکه از موسی سیاهت با و چین بشیر	و ایکه از روی مکتوبت مهر شد اندر حجاب
کس شنید است ای که را کرد و از کل سپا	یا شنیدستی که کل را باشد از غنم طنا
تاب من بوده از تن ز زلف تابدا	خواب من بر بوده از سر خشم بخواب
در تباب طراهات بیکلک جان با سدا	در تباب غمزهات کیشردل با سدا
کشت از آن پور عارض مار عارض قلم	رفت از آن تاب کیسوا ز تم آرام تاب
در هوای موی تو جسی بود ما را از	در ذوق روی تو چشمی بود ما را پر
یاد آبادان بکستی کسورخت که کرد	از نگاهش کسور عسر کرد و بی اخرا
ز آن چو چشم مستت چندان بیابانگا	ز اشک خو من چه خود را کنم مردم صبا
هم مگر آرام ز حورث بودر کاهی که	مالکش بر سروران مملکت مالک کراف
شخص اول غیبت است دولت داد	اعتماد دولت اکنون ملک از روی کامیا
صدر اعظم را در نصر آمد جهان بخت	انکه با جاشس جانی یافت از روی دیا

محمد الدین

بر کجا عدلش رود با همی آسود
 منغش آرد با این شتاب از کج
 وصف خلق او زیادت کیر و زو هم قیاس
 بر کجا باران جو دشمنی بانی بی نیاز
 در بردست جواد و پیش کف راد او
 ریزه خوار آمد ز خوان نعمت او جان عالم
 ای فلک رفعت خداوندی هر جا باس تو
 عدل تو اندر جهان تا سایه افکن شد از این
 فتنه تا چشم ترا بیدار چون نخت تو پاش
 خر که جاه تو بر جا گشت بر پا میزد
 می بیاید ای بلند اختر خداوند کریم
 تا که شد کافی کف راد تو اندر کار ملک
 تو جلالت شاه هستی کا پیمان در جسم جان
 چرخ کر خواهد کرد و از تو جوید جهان
 که کسی میر از خط اندر کشد آن میکند
 که کلاه شمشیر پد پرخ هفت من
 که کسی پید سر از حکم تو بینی کاسمان
 کرد می از قمر منی سوی بدخواست
 که یکی از مهر سوی نیکخواهت بر
 بر کجا پاشش رود با همی لگت و عتاب
 حکمش آرد خاک ابا این شتاب
 مدح ذات او زونی باید از حد و حساب
 بر کجا انعام عامش کجانی کامیاب
 در جهان آمد همی سنگ سنگ و ز زتاب
 بهره و رآمد ز دست رحمت او شویا
 خمیه ز آسوده آمد کجانی از اقلاب
 عالمی در سیار اش آسوده گشت از اضطراب
 رفت چون نخت بدایش تو تا محراب
 که بلندی نه فلک کرد و همی او را قباب
 که جلالت در کت را آسمان کرد و جنان
 حصنها می خضم را از ان شد بختی فتح
 زان بگرد بر روی ملک و ملک از نصیب
 حسن عهد و رومی نیک از نبرد پر صواب
 کلک تو بر جان او چونما که بر شیطان
 نیست غم که سر شد او را چو در میان
 از ره قهر و غضب او می نماید صد عتاب
 پاره کرد و دل او را چونان کمان بر تاب
 هیچ نبود در جهان او را بجز حسن الماب

بر کجا عدلش رود با همی آسود
 منغش آرد با این شتاب از کج
 وصف خلق او زیادت کیر و زو هم قیاس
 بر کجا باران جو دشمنی بانی بی نیاز
 در بردست جواد و پیش کف راد او
 ریزه خوار آمد ز خوان نعمت او جان عالم
 ای فلک رفعت خداوندی هر جا باس تو
 عدل تو اندر جهان تا سایه افکن شد از این
 فتنه تا چشم ترا بیدار چون نخت تو پاش
 خر که جاه تو بر جا گشت بر پا میزد
 می بیاید ای بلند اختر خداوند کریم
 تا که شد کافی کف راد تو اندر کار ملک
 تو جلالت شاه هستی کا پیمان در جسم جان
 چرخ کر خواهد کرد و از تو جوید جهان
 که کسی میر از خط اندر کشد آن میکند
 که کلاه شمشیر پد پرخ هفت من
 که کسی پید سر از حکم تو بینی کاسمان
 کرد می از قمر منی سوی بدخواست
 که یکی از مهر سوی نیکخواهت بر

ایکدوستت طبع را از دل همی بر دهنی	وایکه جودت از را ازین همی بکنی
محب دین و مریح ذات این بود و مریح	چون یواند بر دنی بر منزل غمقا ذبا
لیک چون در مریح ذات شد سیران خوشتر	شعر او اندر مذاق روح ارشده مذا
تارستان غم می زاید بوقت نوبهار	تا بکستی حشره روشن آید از سراسر
دوستان جا و تو باد مذبا عیس و	دشمنان نخت تو با شد با نوح و عدا

پای احباب تو باد ابرز من فلک

جای اعدای تو باد در جهان تحالرا

ای یار لاله روی من ای سرودلستان	کی سر و لاله چون قد و رویت بویسان
هم از دوزلف عبرت مشکلی بروزگا	هم از دوروی غیرت تاهمی بر آسمان
روی تو همچو ماه ولی غالیه نقاب	قد تو سپسوحو سر و ولی لاله سایبان
کونی که هست شرفیت در بدن	کونی که هست رشته پر و نیت در دمان
هر جا که هست روی تو یکباغ یاسمن	هر جا که هست موی تو یک ریغ ضمیران
بر کرده ماه مشک ختن کرده پدید	در جوف مشک ماه فلک کرده عیان
جسم بود بتاب و چشم بود پر آب	زان طره بتاب ووزان چشم ناتوان
سر و چمن با می شنید ز شرم خوش	در بوستان شومی تو اگر بکیدی چمان
از لطف و یگونی که ترا هست امی	بستی درین جهان بصفقت نایب جان
در غسل نمود هم جمع نشین و ش	در سیند سگ کرده نهان زیر پرینان
مانا که بوی برده مذموی تو عالیه	مانا که رنگ برده ز روی تو از خوان
ای از دو چشم موشن با آفت خرد	وی از دو لعل روح فرار راحت روان

محمدالدین

خیزای سبار ای ز دورخ رشک نوبها
 اندر کلن بجایم بلورین شراب ناب
 بنگاه فرودین همه بر باد رفت باز
 کونی که رنجیتند بر اطراف کشت
 در بر نمود راع ز نیما بجا به وار
 پنجای ستیری هم غارز او وطن
 روید جای لاله سوی دست شنبلیله
 کرنیت بچو محب بند او دوازده
 یا منیت کارخانه افراخت پس خرا
 آن گلستان که بود بر اطراف حیاه
 آن لعبستان که بود خرامان صبح
 تا چون تو نوبهار که باشد مراد که
 دانی تو ای کارمن ای بت بهار
 شد مدتی که از غم روی جمع خون تو
 باید کنون کشد دست تو ای نگار
 کامروز عید فخر مولود احمد است
 عید محمد است و سگرا نه ساعر
 تا من کنون تهنیت عید احمدی
 مضرانه آن جهان بزرگی و عدل

کاید خزان آب شد از روی کلتان
 کاید بزرگ جشن عجم ماه مهرگان
 بشت سادوی ز بر تخت کامران
 جایی شکوفه سوده الماس بیکران
 بر سر کشید باغ زریز بخت طلیحان
 یابی بجای بلبل هم ز اغرا
 افتاد جایی اله سوی کشت زعفران
 جوشن همی نسیم بر آرزو ابدان
 شاخ بلور کشت معلق ز ما و دان
 دیگر هیچگونه نباشد از دستان
 اکنون جوی کچن باشد از چشمها نمان
 خاطر کجارد و دسوی باغ و بوستان
 شد روی چون سبارم از حجر تو خرا
 چشم کمر فشانم کردیده خون فشان
 راجی که هست تحت روح و عدلی جان
 آن خم انبیا و شهنا از رخ جان
 یار ایار چون دل جان جانانی در
 کرم کرم کف مبدی خدایگان
 اکنون سروران ز ما ناست حکران

و او مذخبط بندگی و سپردوری او
 فرخنده صدر اعظم آن اورین
 آن اورمی که ملت از او شد و افحاج
 از خاوران طیفه برستن با خیر
 باشش هر کجا که بود صحوه و عقاب
 عدلش هر کجا که بود کت با غم
 کر نام جو د حاتم و قان شنیده
 خواهی اگر محیط که بخش با زمین
 بر سائلش بجا و سخا زرد بدین
 ای و اوری که باشد بحرین
 صدرا بزرگوار اسپه که روزگار
 و ندان کرک ظلم بود کند تا
 اسیب سوی ملک عدم تا خنک
 جاوید باد دولت خسرو که بر کما
 بر بام قدر جاه و جلال تو کی رسد
 بر کس ز حادثات کبوت نیا به
 کلک تو ای جهان جلال و سپهر
 این چرخ کرد که که کرد و بروز
 کوفی که ز او ماورستی بروزگار

در دهر سپهر و ران بزرگان بر کمان
 ز بسنده بدر افخم آن مفر زمان
 آن سروری که دولت از او شد و افحاج
 و ز قیروان بواله حورش تا بقیران
 سازند چون دیار یکجای آستان
 سازند چون دو دست یکجای یک
 افسانه است تا زده بیتی بدستان
 بر آستان صدر ز من فجر آستان
 بر زارش و بد که بخشش که بر جان
 وی سروری که آمد همت در آستان
 دیگر تدرین تو به نیار و بصدران
 در کله که عدل تو آید همی شبان
 عدلت ملک خسرو آفاق تا سان
 فرماندهی چو شخص تو بر خلق مهران
 که مرد دور من کنند از و هم ز بان
 جتا ز بد زمانه بسی در خط امان
 بر چشم حاسد تو همی با و چون سنان
 بسته است از مجره پی حکم تو میان
 با شخص پاک تو بنبر و نخت تو امان

مجدالدین

کارزار شیر که باشد بیستان	کین شیر در علم کند از حکم تا نوت
فرز او شود مسخر تو سبند و مولان	امروز شد مسخر کلکت اگر هر
بستند میمان و تونی طرف میزبان	خلقی بخوان بعنت ای مایعسم
افراخت سرز فخر بر از فرق فرق	انگو بندگی تو شد معتخر بد
شد اوج جاه او به بلبند حج حکمان	وا انگو کا کری تو شد در جهان
افزون بود بلند می فتدر تو از کمان	بر تر بود بزرگی شخص تو از قیاس
کج کرد دشمن جور زمان بخت کمان	جز را پستی بخدمت تو بر کرا حیال
سویان نرم باد سپی تن این	بر بدسکال بخت تو امی داور زمین
پارزد چکونه مدح صفات بر آ	صدر آسینه بنده در بار مجید
تا برد عات ختم کنذا مذرین جهان	عاجز بود مدح تو بسته میمان بود
تا خاکشت ساکن و تا باد شد ورن	تا نار کشت محرق تا آب شد عجل
کرد دولی بخت تو سوار شاه	باشد عدوی جاه تو پیوسته
اقبال ام و بخت کنذا تو اقران	دولت بکام و ملک بود با تو همین
تا باد عزت تو بکبیتی همی جوان	در زیر حکم محکم تو باد چرخ پر

عیش و نشاط بزبان باد بردوام
عز و جلال تو بجهان باد جاودان

بست از کل و لاله باغ را یو	اورد صبا بیستان لشکر
بر راغ کشید و بیه شتر	بر باغ بر بخت ناف مثبت
نقاشش هوا عجایبی دیگر	اکفند بیباغ هر زمان از نو

کوفی که فشا ند، باد نوزوی
 هم طرف چمن ز لاله چون خیز
 کلبن بچمن جو خسرو ان پنی
 لاله بد من چو کلر خان یابلی
 هر جا کذری شفا تو زین
 کوفی که همال خلخته باغ
 یا اکنه فضای صحن جنت شه
 خیزای بت من که از رخ جو
 در پیش قد تو سرو چون بند
 روی تو چو ماه و مشک او را
 در لعل تو رشته رشته مروارید
 بر کرد رخ تو پندار
 تا سر زده کرد چشم تو مرگان
 زلف تو زده است طغیان
 از قد تو شرکین بود طوفان
 کس سرو نذید سبیلش بالین
 نخلت زده از قد تو شد مانع
 ای یار من ای نگار کلر خیار
 اکنون که چمن شد است چمن
 بر صفحه باغ ناف از فر
 هم صحن چمن سپرد چون کسیر
 بر سر زمره دشمنی همی افتر
 از دیده سبز حله اندر
 بر جا کز می شکو و ز عیبر
 از بس که برون مد کل احمد
 کاید ز چمن نسیم جان پرور
 نخلت زده کشته خسرو خان
 در پیش رخ تو ماه چون چاکر
 قد تو چو سرو و ماه او را بر
 در روی تو دست سینه
 از غنبر تر بود همی چنبر
 بر دیده مرا از آن بود شتر
 لعل تو زده است خنده
 از لعل تو دل عین بود کور
 کس ماه نذید غنبرش نستر
 حیرت زده از رخ تو شد آزار
 ای ماه من ای نگار سیمبر
 در جام بریز باوه حشر

مجدالدین

بدو در بیار باوه کلرکنت
 جز خوردن می بغصل فروردین
 کا مذپی جشن فرخ نوروز
 دارای زمانه صدر ^{عظمت} ام
 انکو بدش عطا شده مدغم
 پست است به پیش قصر جاوه
 کردید و جمل زکف راد او
 در خوان عطای او همی باشند
 قارون شده از کف جواد او
 خواهی تو اگر محسط کو بر
 امی و او در دین توئی که درستی
 از بهر مخالفان دین آمد
 از کلک تو ملک می شود بر
 بر جمله سروران ^{سال} توئی
 وصف تو ز هر چه در جهان ^{اوست}
 همواره بجان بدسکال تو
 بگذشته ترا از اوج جوزا
 کیستی تو زو کینه کربان
 بدخواه ترا از بیخ و بن برکنند
 تا دور زمانه نمانی یاد سر
 ای یار چه کاوانیا خوشتر
 بر صدر جهان شوم شناخته
 کلکت شده ملک شاه محمود
 و انکو بکفش گرم شده مضمر
 بارفت خویش کنبد اخضر
 ز خار محیط زرف پناور
 همواره جوینده حاکم و حنف
 در دولت شاه کجا مضطر
 اندر کف راد او کجی بنکر
 در پای کفایت آرد بر
 حزم تو بسان سدا سکند
 وز عدل تو جور می شود لاغر
 بر جمله مهتران توئی مهتر
 قدر تو ز هر چه در جهان
 از وحش قهر و ادراک هر
 بر رفت ترا از چرخ کیوان
 بخت بگذشت مهره در شد
 قهر تو چنانکه گاه را مصر

محمدالدین
۱۱۵

یزوان بودت معین بختی زنگ
از فرشته جهان باشد
از بخت شسته زمان زود
صدر انبوا اگر چه شعرین
لیکن چه بودتای تو باشد
پر مسکت شد از مدح تو طویلاً
تا آتش و آب خاک و باد آمد
پایزه بدهر باد اقبال
سال تو همساره باد به از پاد
خرم دل نیکخواه تو چون کل

هستی تو معین دین سپهر
احکام ترا سپهر فرمانبر
کز جمله کافران کسب کفر
بر چاه پی مدح تو در خور
خوشر سرم ز صحرای لبر
پر نور شد از شنای تو دفتر
پایندگی زمانه را در خور
جاوید بیاش بر جهان داؤ
روز تو زومی همساره نیکو
باد ابرخ بدسکال تو چون زر

باشی تو شب و مان و اقبال

ایزد و جهان بود یار

میرزا محمد حسین فحل فتیان ادب و نخل شان ضرب اصل الفصاحة و البلاغه
لمک الیراعة و البراعة مولانا الاجل الاعظم فاضل کرم و دوی دنیا بجانی
که شخص خردس شیفه زبان است و فریفته پان مو الامام هو القمر الهدی
مو البدر الثامر هو الفطرطاس و الفلمر کمان لفظش تیر فلک چگونه شد
که چرخ دستکش کلک است وقت ستر
ز لفظ پاکش شد دیده هنر روشن
بلی ز دیده سبل مجو میکند سکر
سما ناز نفود مستودعات خزینه
فصاحت و دراری مکنونات جریده بلاغت که از کنجینه فلید کنوز

تحت العرش مقالیده الیه الشرا حسب استحقاق بر اطلاق فضیای
 آفاق و سمت شمت یافته خط او فرو قسط اکثر آن نصیب این ادیب آید
 و هنرمند بسبب کسی که صدف سینه اش چون سینه صدف بلبلو نظم
 و در سیم انباشته و مخزن دلش مانند دل فخرن بسبب سیم و زر صمیم کند
 در پارسی و تازی در نظم و شکرش چون وی نشان نیارد کویا و رحمان
 بر کنج و بر سینه دانش ندیده چون طبع و خاطر وی کنجور و قهرمان
 در اواسط عهد و دولت مروج ملت تازی محمد شاه غازی انار
 بر آن رساله با سلوب مقامات نجم ائمه الادب بیع الزمان بدستوی
 که شیوه فضیای مشین و پیشه ادبای دیرین است مشتمل بر قصص غریب
 شیرین و حکایات دلپذیر کمین برشته نظم و نثر کشیده نثر و حقیر آورد
 ایند روح بر کوشم و اسمم پرز مسکن از فرشت
 خط مشکین آج بر خوانم معزجام از آن معطر شد
 دیدم آن دفتر خنده مجموعه است زیبا و سفینه دلار را هر صفحه اش
 عروسی است پریردی و شاهدی عمیر موی که بگوهر نکات لطیفه آراشته
 و بزیر استعارات ظریفه پیراسته ارقام مسکفاش مانند طره
 طراز سر تابای افزاشته ورشته دراری الفاظ کردا کرد و چهره لربا گذاشته
 بدین ظرافت و کشتی کسی نیاراید بجهای لطافت عروس معنی را
 سواد سخن با دان نام را کحل الجواهر دیده حرویه بین دیدم و اثر داد
 معجز بنیادش راقرة العین با صرة حور العین دیده و دل در هر فصله

از آن وصلی از اصول حقا بق مشاهد کرده و در هر روزی در کتبی از
 کونز معانی بر روی جان فراز آورده که با کجا که اشارت کند سر است
 غزایب نکت آنجا بسرد و آن آید نظم نازی ویران زمین قصیده
 که از تبریز بر آستان معلامی صدر ر استان فرستاده شاهدی است
 صادق بر اینکه سچیک از فضلامی معاصر ایا رای ا که مصرعی از
 آن موزون بخاند نیست مزاج معاینه فی لفظها مزاج المدبرینا الغامر
 چون مؤلف را از کم و کیف احوالش اطلاعی وافی نبود اطنا ب مذا
 بین چند سطر محصر نمود

وَقَدْ تَرَفَّقْنَا لَشَيْبَةٍ وَمِثْلِي	الصدرا عظیم من صنفی بجلی
فَلَا يَزِيدُهَا كَيْبُ الْأَفَاقِي	الشمس بعیرها من كان بعیرها
مِنْ قَبْلِ أَنْ يَنْفِثَ فِيهَا بِفَصِيلِ	وَالْبَدْرُ قَدْ فَصَّلَ الْبَابُ فَعْبِي
وَالذُّكُورُ فِي لَدَى الدُّعَى لِنَجْدِي	وَالنَّجْمُ بِالذِّانِ بَحْجِي فَضَّلَ رَنْبِي
سَأَلْتُ شَيْئًا عَظِيمًا فَوَيْلِي	بِأَسَابِلِي عَزَّ صِفَاتِ الصِّدِّيقِ لَقَدْ
طَلَّقَ الْحَبْشَا كَرْمِي الْأَصِيلِ وَالْجَبَلِ	سَأَلْتُ عَنْ مَا جِدَّ جَمْرًا شَرِي
أَيْضًا وَسُئِلْتُ عَظِيمَ الْبَابِ فَبَدَّلِ	أَبْصَيْتُ لَدَى كِرْمِي أَنْ شَيْئًا نَعْرَفِي
وَالصَّدْرُ وَأَنْبَهَا مِنْ غَيْرِ بَأْوِيلِ	أَللَّهُدُفُ وَحَمَزٍ لِلْخَلْفِ وَاسِعِي
أَعْنَادُ بَرَكْتُمْ مَسَّ الْأَكَا لِبِيلِ	الصدرا ذر الملوك السالفين
مُلْفَنَ الْقَلْبِ مِنْ أَنْفَاسِ خَبْرِي	بَدِيرِ الْأَمْحَرِيِّ كَذِبَتْ حَسْبِي
مِنْ غَيْرِ شَيْءٍ بَدِيرِ بَدِيرِ لِبَدِيلِ	فَلَا تَرَكِي الْأَمْرَ إِلَّا مَا بَدِيرِي

كَانَتْ قَدْ رَأَتْ قَبْلَ مَوْفِعِيهِ
 الصَّدْرُ قَدْ وَرِثَ الْعَلْبَانِيْنَ
 أَبَاؤُ الْمَكْرُومِ الشَّابِقُونَ كَمَا
 قَوْمٌ إِذَا مَا الْمَرَاثِمَ نَاشِيَهُ
 مَا نُوَ أَفَاحِبَاهُمُ الذِّكْرُ الْجَبْدُ كَمَا
 مَا نُوَ أَفَاحِبَاهُمُ تَحْكِي مَا تَرَاهُمْ
 كَالْمَرْزُقِ نَفِثِيعِ وَالْأَثَارُ قَدْ نَطَقَتْ
 كَثِيرًا أَبَاؤُ الْأَعْلَامِ مَا يَكُونُ
 وَعَيْلَ هَذَا الزَّمَانِ السَّعْدِ فَلْيَكُنْ
 لَا مِثْلَ عَصْرِ مَضَى بَعْدَ الزَّمَانِ
 مَضَى كَانَتْ نَفْسُ النَّاسِ فِي ظِلِّ
 طَبَعِ قَبْرٍ مَرَّةً أَلْفِ الْمَسْرُوعِ
 وَسَادَ طَائِفًا مَا كَانَ سُودَهُمْ
 لَمْ يُؤْمِنُوا بِالسَّمَاءِ نَابٍ مِنْ كَيْبُ
 كَادُوا وَالْخُلْدِ هُمْ أَمْوَالَهُمْ نَسَقَهَا
 كَمْ عَصَبِيٍّ وَغُلُوًّا فِيهَا مِرْقَلَتْ لَهُمْ
 وَقَدْ أَبَى هَبْنِي إِلَّا الْمَتَّعِ مِنْ
 فَمَا سَلَكْنَا إِلَيْهِمْ بِالرَّجَاءِ وَإِنْ
 وَقَدْ نَابَ نَفْسُ أَنْ يَنْتَعِ الرِّوَاءُ فَلَا

مَعَدَّةً لِمَا لَا أَيْ بَعْدَ بَدَلِ
 كَانُوا بِرُتُونًا فِي حَجْرٍ تَكْبَلِ
 بَابِ الْمَثَابِي بِيَرْثِي وَبِرَيْدِ
 لَا ذُوَابًا وَابْتِهَامًا فِي وَطْأَنَامِي
 مِنْ مَيْتٍ هُوَ حَيٌّ عِنْدَ كَلْبِ
 غَرَاءَ مُغْلَمًا بَيْنَ الْأَفَاعِي
 بِيَاذِهِ الْمَرْزُوقِ مِنْ جُودِي وَنَفِي
 الْأَبَاءُ أَهْلًا لِنَعْطِيهِ وَرَفِي
 الزَّمَانِ مِنْ دُونِ تَدَهِيهِ وَهَوِي
 فِي الْخَيْرِ ذِي كَيْلِ فِي الشَّرِّ تَمَلُّدِ
 مِنَ الْعَمَارِ وَفِي قَبْدِ لَيْتِكِي
 النَّدَى عَلَى الظُّهْرِ مَعْرَابِي
 الْإِحْدَثِ بِلَا نَشِيْبٍ مَا يَسِي
 بِمَصْحُوبِ بِنُورِ نَفِي وَتَجْمِي
 كَلَا وَكَيْدُهُمْ فِي قَبْدِ نَصْلِي
 كَمْ نَعَكْفُونِ عَلَى نَيْلِ الْمَثَابِي
 أَنْطَالِ قَدْرِي فِي ظِلِّ الْأَبَاطِي
 بَدَلِي مِنْ مَعْدِ تَكْبِي فِي نَقْلِي
 مِنَ الْمَصَانِعِ نَبَلِ مِنْ فَرْضِي الْبَيْدِ